



برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت هزار و ششصد و دهم





آقای مهران



بهر اظهارست این خلق جهان
که نماند گنج حکمت‌ها نهان

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۸

به نام خداوند مهرگستر
سلام و احترام بر جناب آقای شهبازی و مشتاقان حضور

نام پیغام: از باطلی بگریز تا عشق (برداشت از غزل ۱۲۶۸ دیوان شمس مولانا)

در این غزل مولانا می گوید: ای انسان هرچه از اصل خود بگریزی و در جدایی مشغول چیدمان پارک وجود خود باشی، من آن را ویران می کنم. این کار من به صلاح توست، زیرا تو در دل ویرانی و بی مرادی به سوی یکی شدن با من خواهی آمد.

از زندگی و اصل خود مگریز، از این چرخ جهان بگریز که قانون این جهان گذشتن و عبور کردن است. هر چیز که از جنس ماده و فناپذیری است، عبور کردنی ست. تفاوتی ندارد چه شیر قدرتمند باشی؛ چه گاو میشِ ضعیف، تو در دامن این قاعده هستی. قاعده عبور از جهان و یکی شدن با زندگی یا عشق.

می‌گوید: دردهای همانیدگی ما مانند زخم چرکینی پُر شده از همانیدگی‌هاست که باید سرانجام آن را خالی کنی. خوشا انسانی که در من‌ذهنی باطل است، اما در راه معنوی تلاش می‌کند از من‌ذهنی و جهان عبور کند و بدون سبب‌سازی و دخالت ذهن با زندگی یکی شود.

پس از همه این‌ها می‌گوید: مراقب باش که عمرت توسط من‌ذهنی‌ات ربوده نشود و در خوب و بد کردن ذهن تا پایان عمر نمانی. بیچاره انسانی که از منظر زندگی خوار و کوچک و سرشار از زخم جهان است.

زندگی می‌خواهد با شیوه‌های گوناگونی خودش را با ما یکی کند، اما این هشیاری پُر خون ما که مولانا آن را «اسب پُشت‌ریش» می‌نامد توان کشیدن سواره‌ای به نام زندگی را ندارد. زیرا او زخمی همانیدگی‌هاست.

بنابر این باید از این من ذهنی بگریزیم، تا ذهن مان خاموش شود و وجود توهمی مان در خاموشی گم شود.
زیرا گم شدن توهمات و کشتن این وجود موهومی من ذهنی دین و کیش عارفان و عاشقان است.

صد سال اگر گریزی و نایی بُتا، به پیش
برهم زنیم کارِ تو را همچو کارِ خویش

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸

زندگی می گوید: ای بت من، ای امتداد من در جهان، اگر صد سال هم از خودت که من هستم، فاصله
بگیری و در این لحظه با من یکی نشوی من کار تو را در این جهان بر هم می زنم. کارِ تو کارِ من است.
زیرا تو من هستی و من تو هستم.

من و تو یکی هستیم، فقط تو با ایجاد یک پدیده توهمی به نام من ذهنی مدّتی است از من دور مانده‌ای. این مدّت، صدسال هم باشد من باز هم کار تو را بر هم می‌زنم. هیچ راهی جز یکی شدن با من نداری.

در بیت‌های بعدی می‌گوید: مراقب باش تا این من ذهنی تو را تا آخر عمر همراهی نکند و دچار تله مدینه فاضله نشوی. این که تصوّر کنی یک روز قرار است کسی تو را در آینده نجات دهد یا روزی شرایطی پیش بیاید که تو بتوانی روی خودت کار کنی.

یکی شدن با زندگی در همین لحظه که روی مبل خانه نشسته‌ای و به ذهن رفته‌ای امکان‌پذیر است. همین لحظه که می‌خواهی لباس بپوشی و سرکار بروی، همین لحظه که می‌خواهی غذا بخوری یا مسواک بزنی. در هر لحظه یکی شدن با زندگی ممکن است.

زندگی هر لحظه با شیوه‌ای نو کار تو را بر هم می‌زند تا بدانی که در جدایی هستی. می‌خواهی ازدواج کنی، شکست می‌خوری، می‌خواهی تجارت کنی، شکست می‌خوری، می‌خواهی با سبب‌سازی آرامش به دست بیاوری، شکست می‌خوری.

می خواهی ذهنت را خاموش کنی، شکست می خوری، می خواهی از طریق مولانا به زندگی زنده شوی، شکست می خوری. غافل از این که جنس هشیاری تو جسمی است و این هشیاری می خواهد همه چیز را با سبب سازی به دست بیاورد.

اما زندگی می گوید: فضا را باز کن و بدون اسباب و علل در این فضای گشوده شده پیش برو. زندگی فکر و عمل در فضای یکتایی را بر هم نمی زند. زیرا در این شرایط اوست که فکر و عمل می کند. او آن چه که خودش فرمان بدهد را بر هم نمی زند!

مگْریز که ز چَنْبَرِ چَرخَتِ گذشتنی ست
گر شیرِ شَرزه باشی، و رِ سِفله گاومیش

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸
چَنْبَر: حلقه، هر چیز دایره‌مانند
شَرزه: خشمگین
سِفله: پست، فرومایه

اکنون که شاهد لحظه به لحظه برهم ریختن کارهایت هستی، دیگر از این لحظه و فضای یکتایی جدا نشو. از این لحظه به گذشته و آینده مگریز. از این لحظه به جهان بیرون مگریز. هرچقدر هم ما با من ذهنی دور این چرخ جهان چنبره بزنیم باز هم روزی به جبر از آن عبور خواهیم کرد. مگریز که این چرخ جهان محل گذر است.

در این چرخ گذرای جهان هر جایگاهی که داشته باشی، باز هم باید از آن عبور کنی. قاعده این جهان یک پارچه است. شیرِ قدرتمند باشی یا گاومیشِ حقیر تفاوتی ندارد. یک نفر دانش خیلی زیادی دارد یا یک دارایی هنگفتی دارد. یک نفر زیبایی ظاهری دارد یا مقام قابل احترامی در میان مردم.

این‌ها در ظاهر جذاب و خوش‌رنگ و لعاب هستند، اما جز اندکی همانیدگی در مرکز ما نیستند. زندگی برحسب دانش یا پول و مقام ما را نمی‌نگرد. دید زندگی به ما براساس میزان حضور و استقرار ما در این لحظه است. او تمام قوانین جهان را با در نظر گرفتن انسان وضع کرده.

انسان اگر به ذهن برود و در جدایی باشد قوانین جهان در پی تنبیه او خواهد بود. بنابراین گریز انسان از این لحظه با درد همراه است و انسان راهی جز لا کردن این من‌ذهنی ندارد.

تن دُنَبَلِ ست بر گَتَفِ جان برآمده
چون پُر شود، تُهی شود آخر ز زخمِ نیش

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸
—دُنَبَل: دُمَل، زخم چرکین روی پوست

در دو بیت قبل گفت: در جدایی هستیم و این جدایی و دویی موجب بر هم خوردن تمام کارهایمان شده.
هیچ راهی جز یکی شدن با عشق و رها کردن این من‌ذهنی نداریم. اکنون در این بیت می‌گوید: این
هشیاریِ دورافتاده از اصل خود مانند تنی است که توسط این من‌ذهنی پُر درد زخمی شده.

این بینش نهادینه شده در ما سرانجام یک دُمَل بر کتف جان ما ایجاد کرده که این دُمَل هرچه پُر شود، باید روزی از روی پوست خالی شود و بریزد. اصل وجودی ما هیچ آسیبی نمی‌بیند، فقط ما در حال درد کشیدن و پیچیدن به خودمان هستیم.

سرانجام این دُمَل خالی خواهد شد. ما باید الگوهای من‌ذهنی گذشتگان را رها کنیم و به این لحظه بنگریم. در این لحظه یکی شدن با زندگی باعث می‌شود، ما قبل از مرگِ تن این دُمَل را از جان خود خالی کنیم. مانند خیلی از گذشتگان نشویم که زخم‌هایشان را نگه‌داشتند و تبدیل را تجربه نکردند.

از این چنبر چرخ بگذریم، تا قبل از مرگ به حضور زنده شویم. حال چرا مولانا می گوید: این دُمَل روی کتفِ جان ماست؟ به خاطر این که انسان مدام با دست خود کار می کند و اگر دُمَل روی کتف او باشد، دائماً درد خواهد کشید. قانون زندگی این گونه وضع شده که ما هر لحظه درد را تجربه کنیم تا از عمق یکی از هزاران بی مرادی ها پیغام زندگی را دریافت کنیم.

ای شاد باطلی که گریزد ز باطلی
بر عشقِ حق بچُفسد بی صَمغ و بی سریش

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸

—بچُفسد: بچسبد.

—صَمغ: مایه چسبناک گیاهی که برای چسبانیدن اشیا به کار می رود.

خوشا اقبال انسانی که باطل بودن وجود موهومی خودش را شناسایی کند و در این باطلی روی خودش کار کند. ابتدا باید بپذیریم که باطل هستیم، سپس روی خودمان کار کنیم. پندار کمال در هر لحظه خود را حق می بیند و می گوید: عقل من درست است.

زندگی کار ما را بر هم می زند، تا این عقل بی ریشه را زیر سوال ببرد اما باز هم ما فکر و عمل خود را به من ذهنی می سپاریم تا با پندار کمال پیش برود. مولانا می گوید: شاد باد انسانی که من ذهنی دارد و یک لحظه هم از کار کردن روی خود دست نمی کشد.

«بر عشقِ حق بچُفسد بی صَمغ و بی سریش» «صمغ» و «سریش» ابزارهای سبب سازی من ذهنی است. او می خواهد یکی شدن با خداوند را از طریق سبب سازی پیش ببرد. اما مولانا می گوید کسی که واقعاً روی خودش کار می کند تا این دُمَل از کتف جانش خالی شود بدون «صمغ» و «سریش» یا سبب سازی کار می کند.

او تلاش می کند، کنترل روی کسی نداشته باشد و فقط روی خودش کار کند و بد و خوب من ذهنی را شناسایی کند. در این راه به دام من ذهنی می افتد اما باز هم بلند می شود و از نو آغاز می کند. زیرا او صبر و امید دارد او در این لحظه نور زندگی را دیده و اگر به ذهن برود دوباره به آن نور تجربه شده باز می گردد.

گَز می کنند جامهٔ عُمرَت به روز و شب
هم آخر آرد او را یا روز یا شبیش

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸

جامهٔ عمر ما توسط من ذهنی ربوده و مصرف می شود. «گَز می کنند جامهٔ عُمرَت» یعنی من ذهنی عمر تو را طی می کند و اجازه نمی دهد تو زندگی را تجربه کنی. این عملکرد او در تمام جهان دائماً تکرار می شود. انسان عمرش را در اختیار فرع خودش می گذارد.

«گَز می کنند جامهٔ عُمرَت به روز و شب» روز و شب در این مصرع یعنی بد و خوب کردن ذهن یعنی من ذهنی مرتَّب می گوید این بد است و آن خوب است. آن قدر می گوید: تا ما در اوج فراموشی و ناسپاسی عمرمان را خاتمه دهیم. رو به جهان کنیم و پشت به اصلمان.

می گوئیم پول زیادش خوب است و کمش بد، دارایی زیادش خوب است و کمش بد، این باور خوب است و آن باور بد، این سیاست خوب است و آن سیاست بد، آمدن یک نفر به دنیا خوب است و رفتنش بد، تمجید و ستایش ما خوب است و نقد و ایرادگیری از ما بد.

در این بد و خوب‌ها سیر می‌کنیم تا لحظه‌ای که جسم‌مان غروب کند. «هم آخر آرد او را یا روز یا شبیش» یعنی یک روز یا یک شب به آخر می‌رسیم. البته با مرگ یک من‌ذهنی همه چیز تمام نمی‌شود. این من توهمی با تمام خُلق و خویش برای آیندگان و فرزندان‌مان می‌ماند.

بنابراین ما باید به جای روز و شب کردن‌های من‌ذهنی بدانیم که یک روز وجود دارد، آن هم با تابش نور زندگی به جهان ماست و یک شب وجود دارد آن هم سیاهی و تاریکی وجودمان است که از طریق همانیده شدن با اقلام بیرونی صورت می‌گیرد.

بیچاره آدمی که زبون است عشق را
زفت آمد این سوار، بر این اسبِ پشت‌ریش

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸

زفت: درشت، قوی

ریش: زخم، زخمی

منظور مولانا از آدمی انسان در جدایی است. بیچاره انسانی که عشق را از درون تجربه نکرده و زندگی براساس قوانینش او را درمانده و ضعیف کرده است. مانند برگ‌گی که از شاخه‌اش قطع شده. کسی که از اصل خود جداست بیچاره است، زیرا تنها چاره زنده شدن و یکی شدن با عشق است. وحدت با اصل خود.

عشقی که روز و شب من ذهنی را ندارد و سراسر نور و روز است. عشق تنها با فضاگشایی خود را آشکار می‌کند. ما باید فضا را باز کنیم تا زندگی به ما چاره بدهد و عشق در درون ما بازیابی شود. زندگی کار ما را بر هم می‌زند. چون ما چاره را از من ذهنی با بد و خوب کردن، طلب می‌کنیم. این دُمَل چرکین باید تهی شود تا کتف جان ما بتواند عشق را تجربه کند.

بیچاره آدمی که زبون است عشق را
زَفَت آمد این سوار، بر این اسبِ پشت‌ریش

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸

سوار زفت هوشیاری اصیل ماست که باید روی هوشیاری ما قائم و منطبق بشود. اما این «اسبِ پشت‌ریش» یعنی انسانِ در ذهن طاقّت سوارهٔ زفت را ندارد. زیرا انسان در مرکز خود درد دارد. درد همانیده شدن و بی‌مراد شدن دارد.

او بی‌مراد می‌شود، اما باز به سراغ مراد دیگر می‌رود. اجازه نمی‌دهد زندگی زخم‌هایش را مداوا کند و روی او قائم شود زیرا او رو به جهان کرده و متّکی به حواس مادی خودش است.

خاموش باش و در خَمْشی گم شو از وجود
کان عشق راست گُشتنِ عشاقِ دین و کیش

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸

ما فهمیدیم که زندگی اجازه نمی‌دهد، کارهایمان با من‌ذهنی درست پیش برود و باید از دنیا عبور کنیم.
فهمیدیم که همه نقش‌ها در بارگاه الهی یکی است. فهمیدیم که باید دُمَل چرکین دردهایمان را خالی
کنیم و به‌عنوان باطلی روی باطلی خودمان کار کنیم تا این من‌ذهنی عمرمان را نذردهد.

فهمیدیم که از منظر عشق خوار و زبون هستیم و نمی‌توانیم زندگی را به مرکز خود بیاوریم. اکنون باید ذهن‌مان را از طریق فضاگشایی خاموش کنیم و از این وجود توهمی گم شویم. زیرا دین و طریقت عشاق مُردن به این من‌ذهنی است.

عشاق خون این من‌توهمی را می‌ریزند و اجازه می‌دهند که زندگی یا من اصیل خود روی هوشیاری‌شان سوار شود و چاره‌اندیشی کند تا در این جهان به منظور اصلی زنده شوند.

عشاق از جهان ماده کناره‌گیری نمی‌کنند، بلکه دیگر از آن شیر نمی‌گیرند در جهان ماده با هوشیاری سوار شده روی خود و با شادی اصیل به زیستن ادامه می‌دهند و در این تن مرگ من‌ذهنی‌شان را تجربه می‌کنند.

خسرو تبریز، شَهْم شمسِ دین
بستم لب را، تو بیا برگشا

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۰

سپاس بی کران از جناب شهبازی و تمام مشتاقان گنج حضور

آقای مهران



خانم مهناز از تهران



با سلام خدمت آقای شهبازی و همهٔ همراهان گنج حضور
ابیاتی را در مورد خاموشی می‌خوانم.

–ابیاتِ خاموشی

صبر و خاموشی، جَذوبِ رحمت است
وین نشان جُستن، نشانِ علت است

–مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۵

در برابر اتفاق این لحظه که گاهی فکر است، گاهی همسر، گاهی فرزند، گاهی دردها، گاهی باورها، گاهی نقش‌ها، گاهی دوست.

ذهنم و دهانم را خاموش می‌کنم.

هیچ نمی‌گویم، صبر می‌کنم.

تا خرد و اراده الهی بر ما جاری شود.

آن وقت اگر نیاز بود سخن می‌گویم. یا عملی انجام می‌دهم.

اگر با من ذهنی و در من ذهنی به دنبال پاسخ و جواب باشم و بخواهم با دانش‌های همانیده قدیمی اتفاق این لحظه را تغییر دهم؛ به این معناست که بیماری همانیدگی دارم.

خاموش که خاموشی، بهتر زِ عسل نوشی
دَرسوز عبارت را، بگذار اشارت را

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۵

منِ ذهنی را با فضاگشایی خاموش کن.
با منِ ذهنی فکر و عمل نکن.
همانیدگی‌ها شیرین است.
و منِ ذهنی عاشقِ همانیدگی‌هاست.
فضاگشایی و خاموش کردنِ ذهنِ بهتر از بودن در منِ ذهنی و فکر و عمل کردن با منِ ذهنی است.

در جمع‌ها از سخنرانی و حرف زدن و پُز دادن در موردِ همانیدگی‌هایم و پُز دادن در موردِ پیشرفت‌هایم،
پرهیز کنم.

دَم نَزدم، زان که دَم من سُگُستُ
نوبتِ خاموشی و ستاریستُ

خامُش کُن که تا بگوید حبیب
آن سُخنان گز همه مُتواریست

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۱۲
—سُگُست: جداشدن، کنده شدن

با من ذهنی سخن نگو.
از دم منِ ذهنی جدا شو.
با دم زنده‌کننده زندگی یکی شو.
در این لحظه وقت آن است که از عیب‌بینی، عیب‌گویی، عیب‌یابی از انسانها، از دنیا، از اتفاق این لحظه،
از وضعیت‌ها پرهیز کنی.
علمِ آکادمیک، علم کتابی، و دانش‌هایِ پوسیده قدیمی را کنار بگذار و ذهن را خاموش کن.
و صبر کن تا زندگی از طریق تو سخنانی را بگوید که منِ ذهنی تو آنها رو دوست ندارد و از آنها
فراریست.
خرد زندگی در تمام لحظه‌ها بهترین است.

در نگر در حال خاموشی، به رویم نیک نیک
تا بینی بر رخ من، صد هزار آثار خود

– مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۴۵

در تمام لحظه‌ها با خاموش کردن ذهن به روی من نگاه کن.
در تمام لحظه‌ها فضا را باز کن.

زمانی که خاموش هستم با او موازی هستم آن وقت؛ زندگی می‌تواند از طریق ما فکر و عمل کند و اتفاق
این لحظه را تغییر دهد.

چو ماهی، وقتِ خاموشی خَموشیم
به وقتِ گفت، ماهِ بی غباریم

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۳۱

فرمان زندگی خاموشی است.
مثل ماهی با خاموشیِ من ذهنی زندگی کنیم تا زندگی ما را هدایت کند.
و زمانی هم که زندگی تشخیص می‌دهد که حرف بزنیم، ما باید بدونِ گرد و غبارِ دردها و نقش‌ها، باورها،
و هیجاناتِ منِ ذهنی صحبت بکنیم.

در خاموشی، چرا شوی کند و ملول
خو کن به خاموشی، که اصول است اصول

—مولوی، دیوان شمس، رباعی ۱۰۹۶

زندگی گفته است، خاموش باشید.
چرا در این لحظه در فضاگشایی و خاموش کردن من ذهنی کند عمل می‌کنم و فضاگشایی را به تعویق و
پشت گوش می‌اندازم؟ چون در فکرهای همانیده‌ام گم شده‌ام.
ما از جنس من ذهنی نیستیم از جنس زندگی هستیم.

زندگی فرمان داده به فضاگشایی.
وقتی فضا باز می شود روی پایِ هوشیاری می ایستیم. با زندگی یکی می شویم.
که این است منظور آمدنمان به دنیا.

دَمِ مزن، تا دم زَنَد بَهرِ تو روح
اَشِنَا بگذار، در کشتیِ نوح

—مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۰۷

زندگی گفته‌است، خاموش باشید.
در این لحظه در برابر قانون قضا مانند مرده باش، ساکت، آرام، بی حرکت، بی حس، بی گوشِ منِ ذهنی،
بی فکرِ منِ ذهنی باش. تا زندگی از طریقِ تو سخن بگوید.
در این لحظه همانیدگی‌هایم را در فضای گشوده شده قرار بدهم تا زندگی به راحتی آنها را بگیرد و به
فضای عدم ببرد.

رخت‌ها را سوی خاموشی کشان
چون نشان جویی، مکن خود را نشان

—مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۵۹۴

زندگی گفته است، خاموش باشید.
همانیدگی‌ها مانند لباس‌هایی بر تن ما هستند.
در این لحظه که همانیدگی‌هایم می‌خواهند بلند شوند و مجبورم کنند که با آنها فکر و عمل کنم؛ فضا را باز کنم تا آن‌ها خاموش شوند.
وقتی فضای درونت باز شد، صبر کن، تا زندگی خودش را از طریقِ تو، بیان کند.

چونکه در یاران رسی خامش نشین
آندر آن حلقه مکن خود را نگین

—مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۵۹۲

زندگی گفته است، خاموش باشید. با منِ ذهنی دیگران را اصلاح نکنید.
در هر جمعی که هستی، اگر فضای درونت باز شد و اگر نیاز بود سخن بگو.
با منِ ذهنی برای دیگران حرف نزن. با منِ ذهنی پیام معنوی تهیه نکن. در جمع خود را نشان نده. دنبال
تأیید نباش. با منِ ذهنی بلند نشو. همهٔ اینها خاصیت منِ ذهنی است.
در هر جمعی که هستی بگذار که مولانا و ابیاتِ مولانا مانند نگین در فضای باز این لحظه در درونِ تو
بدرخشد.

چو گفته‌ست انصتوا ای طوطی جان
بپر خاموش و رو تا آشیانه

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۴۶

زندگی گفته است، خاموش باشید. تا از رحمتِ من بهره ببرید.
ذهنات را خاموش کن.
تو طوطیِ منِ ذهنی نیستی.
طوطیِ جان هستی.
خاموش باش و پیر برو تا آشیانه؛ که همان فضایِ یکتایی این لحظه و یکی شدن با زندگی است.

مهناز از تهران
سپاسگزارم



خانم مهستی از تهران



مُشْتَریِّ ماست اَللهُ اَشْتَری
از غمِ هر مُشْتَری هین برتر ا

—مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۳

پروردگارا، همه همانیدگی‌هایم را به تو می‌فروشم، جز تو خریداری ندارم، تو بهترین مشتری من هستی.
همهٔ آفل‌ها را می‌دهم تا خورشید تو از درونم طلوع کند.

مرا عهدي است با شادي كه شادي آن من باشد

– مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۷۸

این شادی را با هیچ چیز دیگر عوض نمی‌کنم. همه برایم دل می‌سوزانند، آنها نمی‌دانند که:

دل من رای تو دارد، سر سودای تو دارد
رخ فرسوده زردم، غم صفرای تو دارد

– مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۵۹

از خدا غیر خدا را خواستن
ظنّ افزونی ست و، گُلّی کاستن

—مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳

در مقابل این حادثه دلم قرص و محکم ایستاده است.

جُز توگل جز که تسلیمِ تمام
در غم و راحت همه مکرست و دام

—مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۴۶۸

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۰۴

با سپاس مهستی از تهران



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com